

گلیم فلمدانی بود که درون آن سیاهیدان، چند فی قلم (قلم نی)، لاس، فلم‌تراش و دیگر اسباب نوشتن پیدا بود؛ افسوس که قلم تراشیدن و سیاهی آب کردن و دیگر آمادگی او را جهت نوشتن به یاد ندارم و تنها چنین احساسی در لوح خاطر من است که سیمای پدر در چشمم فقط در حین نوشتن و تألیف کردن باقی مانده است و بس، و آن هم در حالی که بسیار لاغر و چشمانش چو کیده^(۱) و چهره‌اش رنج‌دیده و دردمند؛ و اما قلم‌رانی او بسیار چابک (سریع) بود علت عجله کردنش در نوشتن او را پس از مرگش دانستم و آن را هم ما.رم به من گفت و به قول او، در زمان امیر عالمخان در سال ۱۹۱۸ م پدرم را به زندان کشیدند، او در آن زمان در استان «قرشی» (استان قشقه دریا و باکیش رود فعلی) قاضی شرع بود؛ و مال و ملکش را نیز مصادره و به قولی تا حدی غارت کردند که اهل خاندانش تنها با یک لباس در تن بانی ماندند و حتی از نوشته‌هایش، هر آنچه که از بخارا به قرشی آورده بود، عوامل امیر همه را در پیش چشم او سوختند، و سوختن و به خاکستر تبدیل شدن محصول عقل و ذهنش را خود با چشمان خود دید و دیدن این صحنه دود از نهادش برآورد، زیرا، آن دستنویسها تازه بودند و زوی چاپ را ندیده بودند و یک نسخه پیش هم نبودند، نوکران امیر شاید می‌خواستند که از تألیفات صدر ضیاء نشانی باقی نماند. یکی از این اثرها، یادداشت‌های سالهای ۱۹۱۷-۱۸۸۹ بود، و دیگر تألیفاتش که از بین رفت، اسان واقعی داشتند، یعنی مستند بودند و حکایت‌های کوچکی را در بر می‌گرفتند که نگارنده خود دیده و از سرگذراننده و اساساً رویدادهای بسیار نادری را از بخارای آخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم به رشته تحریر کشیده بود که آن همه در یک لحظه، یعنی در آوریل سال ۱۹۱۸ م یکباره به باد فنا رفت و به جای

دستنویسهای عزیز، روی حولی یک مشت خاکستر باقی ماند و «صدر ضیاء» گریبان و نالان در جلو مأموران امیر به جانب زندانهای قرغان^(۱) حاکم ولایت روان شد. همان روز برادر او «غفورجان مخدوم» - را نیز به جرم «جدیدی بودن»^(۲) به اسارت گرفته و با «صدر ضیاء» در یک اتاق نگاه داشتند و شام همان روز دادرزاده پدرم «عبدالوکیل» - را که هنوز جامه دامادی از تن بر نکشیده بود - از بخارا به زندان قرشی آوردند که گناه او هم «جدیدی» بوده است و پس از نماز شام «عبدالوکیل» را در پیش چشم «صدر ضیاء» و «غفورجان» کشتند؛ جلاد او را به زمین نشانده و به گردنش چیلبر^(۳) انداخته به عقب کشیده و نوک آن را سخت به زمین زیر کرده داشت... در یک شبانه روز در زندان «قرشی» از جدیدان معارض پرور باز ۴۵۰ نفر شهید شدند که در بین آنها زنان و کودکان هم بودند، و کشتار دیگر روزها نیز ادامه پیدا کرد و آن بتدریج تمام امارت بخارا را فرا گرفت و بر سر هزاران جوانان تازه اندیش بخارا آب ریختند که در قصه مشهور استاد عینی جلادان بخارا، قصه این وحشت به تفصیل بیان شده است. «صدر ضیاء» و برادرش «غفورجان» در زندان قرشی چند شب را در انتظار مرگ به سر بردند. «صدر ضیاء» هنوز نمی دانست که حکم قتل او از بخارا کی رسیده و در صدد اجراست، اما حاکم قرشی «احراز قلبی بیگ» این حکم را به علت آنکه زیر حکمنامه (فرمان) مهر خود اعلیحضرت، یعنی امیر عالم خان گذاشته نشده است، به تأخیر می اندازد و در حالیکه در دستور به قتل رساندن «صدر ضیاء» امضا و مهر قوشبیگی^(۴) و قاضی

۱. کاخ
۲. جریان سیاسی در بخارای اواخر قرن ۱۹
۳. تناب و یازیمان
۴. در آن دوران سر وزیر را می گفتند.

کلان^(۱) بوده است؛ از سوی دیگر، حاکم قرشی احرار قلبی بیگ به صدرضیاء احترام و اخلاص داشت و ناترس و دلاور هم بود و حکمنامه کشتن «صدرضیاء» را به بخارا برگردانده با مضمون زیر به امیر نامه می‌نویسد: «من بسیاری از حکمنامه‌های قتل را که بدون مهر جنابعالی می‌آمد، قبلاً بجا آوردم؛ ولی این دستور را بی مهر جناب عالی اجرا کرده نمی‌توانم (نمی‌توانم اجرا کنم)».

پس از انتظاری طولانی جواب این نامه هم رسید و فرمان داده شد که از صدرضیاء به بدل خون، سه میلیون روبل روسی ستانده شود و بعد از آن او و برادرش آزاد خواهند شد. «صدرضیاء» این جریمه کلان را نمی‌توانست ادا کند. بویژه پس از زندانی شدن که در این روزها تمام مال و منالش را به غارت برده بودند. در نتیجه با اجازه بخارا از او زیانخط^(۲) گرفتند که جریمه را بعدها و قسم نسیم (به طور اقساط) خواهد پرداخت و با همین عهد و پیمان «صدرضیاء» در ۸ جولای ۱۹۱۸ م از زندان آزاد شد؛ حکم روزگار چنین بوده است که آن جریمه قریب (تقریباً) ناپرداخته ماند. زیرا در تاریخ ۲ سپتامبر ۱۹۲۰ در بخارا انقلاب پیروز شد و حکم امیر و زیانخط «صدرضیاء» هر دو، بر کار (بی اعتبار) شد.

هر چند «صدرضیاء» از چنگال خون آشام مرگ رها شد، ولی آن روزهای سخت آثار بدی در قلب و روح او گذاشتند، بویژه کشته شدن برادرزاده اش عبدالوکیل که روشنفکر و جوان عالی همتی بود، او را سخت مأیوس و افسرده کرد. ناگفته نماند که یک سال قبل از حادثه یاد شده، یعنی در ۱۹۱۷ م پس از انقلاب ماه فوریه روسیه بر سر «صدرضیاء» مصیبت دیگری نیز آورده بودند؛ در تاریخ یاد شده بر اثر فشار جنبش دموکراسی معارف پرور بخارا، امیر اجباراً انجام اصلاحاتی

۱. وزیر عدلیه. ۲. قبض رسید.

را اعلام کرد و برای اجرای این فرمان «صدرضیاء» - را قاضی کلان تعیین کردند. این نکته را نیز باید یادآورم که «صدرضیاء» مسلک میانه روی داشت و می‌گوشید که پای از جاده حقیقت بیرون نگذارد و چنان که خود ذکر کرده است: «جاده حق پیمودم، بیطرف ایستادم»^(۱) هر چند صدرضیاء خود از جمله دانشمندان اهل اسلام بود و این موضع را هیچ گاه از دست نداد، ولی باز هم جانبدار افکار و عقیده پیشقدم «جدیدان» (تجددخواهان) بود و به جمعیت پنهانی «تربیت اطفال» و مکتبهای آن که گاه آشکارا و گاه پنهانی عمل می‌کردند، حسن توجه داشت.

عبدالرئوف فطرت (۱۹۴۲-۱۸۸۶ م) که از سروران «جدیدان» بخارا بود، گفته است: «صدرضیاء از «جدیدان» به شمار می‌رفت»^(۲) گفته او از حقیقت به دور است، زیرا از نوشته‌های خود «صدرضیاء» و دیگر منابع چنین نتیجه گرفتیم که اگر از اشخاص معارف پرور جامعه هم بوده باشد، در جنبش جدیدان شرکت نرزیده است و حق به جانب استاد عینی است که صدرضیاء را «از جمله معارف پروران و ترقیخواهان زمان خود» نامیده است^(۳) از این خاطر در دوران اعلام اصلاحات، تعیین شدن صدرضیاء به عنوان قاضی کلان برای «جدیدان» اصلاح طلب خوشایند بود، هر چند که خود صدرضیاء این منصب را نمی‌خواست و حتی امیر عبدالاحد (۱۹۱۰-۱۸۸۵ م) و در سال ۱۹۱۲ م، برادر او امیرعالم خان (۱۹۲۰-۱۹۱۰ م) پیش از آن نیز او را دعوت کرده بودند که قاضی کلان بخارا باشد، اما صدرضیاء هر بار بهانه‌ای پیش می‌آورد، تا از قبول آن

۱. رک ب صدرضیاء، نوادر نمبانیه، مسوده کتاب نامبرده که نسخه آن پیش معمدجان شکوری می‌باشد، ص ۷۷.

۲. رک ب کتاب فطرت، دوره حکمرانی امیرعالم خان، دوشنبه ۱۹۹۱، ص ۲۸.

۳. رک ب: عیسی، کلیات، ج ۷، ص ۲۲.

سرباز زند، ولی بار آخر در ماه مارس سال ۱۹۱۷ م، امیر، این وظیفه را به تحمیل بر دوش او گذاشت و تنها برای شش ماه بر این کرسی^(۱) نشست. و احتمال دارد در دلش آرزو کرده بود که در اجرای فرمان اصلاحات شرکت ورزد، و بتواند در رهایی بخشیدن کشور از واماندگی چندین ساله و رشد و کمال بخارای عزیزش کمکی بنماید. ایشان در رساله خود که «روزنامه» عنوان دارد، در این باره، گفته است: «از آنجا که طبعاً از سوی اداره حکومت کهنه... زیاده متفر بودم. به امید اصلاح وطن و دین، متصدی این امر خطیر گشتم.»

به تاریخ ۷ آوریل ۱۹۱۷ م، در ارگ بخارا نمایندگان گوناگون جامعه گرد آمدند و در آنجا «صدرضیاء» با اشاره امیر، فرمان اصلاحات را خواند و چون فرمان خوانده شد، امیر، دیگر چیزی نگفته از تالار بیرون رفت. همه گردهم آمدگان مضمون فرمان را نفهمیده بودند و عده‌ای حیرت زده سکوت اختیار کردند و «صدرضیاء» کوشش کرد به مردم این دستور را بفهماند و پی برد که عدم اعتماد به این فرمان و گوناگون فهمی در میان حاضران هست. به تاریخ ۸ آوریل «جدیدان» در صدد «نمایش شکرانه» برآمدند، از سوی دیگر ملاهای ارتجاعی و لشکریان امیر به حرکت آمده، نمایش را پراکنده کردند و تظاهر کنندگان را زده و عده‌ای را زخمی کرده، به زندان کشیدند؛ در بخارا کشتار و وحشتناک «جدیدان» آغاز شد.

در ۹ آوریل صدرالدین عینی را هر چند در نمایش شرکت نداشت، در حجره مدرسه دستگیر نموده در مقابل دروازه «ارگ» ۷۵ ضربه چوب زدند که این مجازات تقریباً با قتل برابر بود. ولی خوشبختانه، عینی از چنگال مرگ نجات یافت. در همان روز ۹ آوریل، گروه کلانی از ملاها و ملاحه‌های^(۲) جاهل در پیش «ارگ» امیر به «صدرضیاء» هجوم آورده،

او را از اسب به زمین انداختند و با فریادهای «بزنید این قاضی جدید بی دین را»، او را آن قدر با لگد زدند که از هوش رفت و لباسهایش پاره پاره شد. نهایت امیر از بجزره «ارگ» این حال را دید و کسی را فرستاد که او را خلاص کنند، مؤلف کتاب تاریخ سلیمی در این باره اشاره کرده است که ملاهای متعصب ک آن روز «صدرضیاء» را نتوانستند به هلاکت رسانند، از امیر طلب نمودند که او را از وظیفه قاضی کلانی معزول کنند و امیر این خواسته آنها را زود به اجرا رساند و همان روز فرمان برکناری «صدرضیاء» از قاضی کلانی صادر شد؛ این است که او در این پاست^(۱)

در مجموع ۱۲ روز، از ۲۹ مارس تا ۹ آوریل ۱۹۱۷ م، کارکرد و شاید در تاریخ امارت بخارا، شخصی در این منصب عالی مثل «صدرضیاء» این قدر کوتاه مدت نموده باشد. بعدها امیر، او را به عنوان قاضی استان قرشی به آنجا فرستاد که در اصل یک نوع تبعید بود، و در این باره استاد عینی نیز اشاره کرده است. هر چه هم باشد، آن هنگام، یعنی ماه آوریل ۱۹۱۷ م، به کتابخانه و تألیفات «صدرضیاء» ضرری نرسید و اما پس از یک سال، یعنی در ماه آوریل ۱۹۱۸ م، از او نه مال و ملک ماند و نه دستنویس اثرهایش؛ تقریباً همه حاصل عمرش برباد رفت.

۲

«صدرضیاء» پس از گذشت ده - دوازده سال از آن حادثه‌ها، در روزگار پیری و برجاماندگی، همان اثرها را دوباره می‌نوشت و سپاس خداوند را می‌گفت که آن زمان از دم تیغ مرگ رهایی یافته و امکان از نو تحریر کردن آثار تلف شده‌اش پیدا شده و از این رو، او با شتاب قلم می‌راند، هر چند که تنش مدار نداشت، یک چشمش به تمام از کار افتاده و چشم دیگرش

هم کم نور گردیده بود. «امروز نه قوت رفتار دارم، نه طاقت گفتار... این چند نامربوط را، بدون آنکه نوک قلم را بینم و یا خود صفحه را دیده توانم، به هزار افسوس و ندامت نوشتم. شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید.» و این نوشته پدرم تاریخ ۱۳۴۸ ثبت گردیده است که به سالهای ۳۰-۱۹۲۹ میلادی راست می آید.

«صدر ضیاء» در پایان زندگی تنها و بی کس مانده بود، یاران و دوستانش به هر سوی پریشان و پراکنده شدند. رویدادهای پر شور سالهای پس از انقلاب آنها را به کام خود فرو برد و یا به «موشخانه‌ها» جا کرد و امکان نمی داد که سر به بیرون آرند؛ از خویش و تبار تقریباً کسی باقی نماند و رفت و آمد قطع گردیده بود... سالهای پیش از انقلاب «عالم خجندی» نام جوان، در مدرسه بخارا مشغول تحصیل بود و با دانشمندان، از جمله با عینی و صدر ضیاء دوستی پیدا کرده بود. پس از انقلاب سال ۱۹۲۰ م، ملا عالم به خجند رفت و پس از چند سال آرزوی دیدار دوستان فرزانه اش دوباره او را به بخارا آورد و در اینجا صدر ضیاء را زیارت نمود. مهمان چون به حوالی درآمد، دید که صدر ضیاء از اتاق به پیشواز او می آید و «ملا عالم» با شوق آغوش گشاده «تفسیرا»^(۱) گویان صدا بر آورد؛ «صدر ضیاء» از دور او را شناخت و این بیت را گفت:

پیرم، ز ضعف نگهم نمی رسد به تو

ای نور دیده یک دو قدم پیشتر بیا

هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند. سپس در خانه صحبت پردرد آراسته شده، از گذشته و گذشتگان یاد کردند، افتاده حالی و از مجرای زمان بیرون ماندن، دل هر دو را فشار می داد.^(۲) و من در آن

۱. جناب، سرور.

۲. «ملا عالم خجندی» از دوستان استاد عینی و پدر نویسنده معروف تاجیک «محمی الدین»

وزگار ۶-۵ سال داشتم که از دستم کاری بر نمی آمد و مادرم نیز ۳۴ و یا ۳۵ سال داشت و خانه نشین بود و همه تشویش روزگار به گردن او افتاده و د. کمینه برادری به نام «ظریف خان» داشتم (۱۹۷۷-۱۹۰۰ م) که از مادر جدا^(۱) بودیم و سن او ۲۰ سال افزونتر از من بود و در شهرستان خجندوان، بخارا دبیر بود، ولی از احوال پدر هیچ خبر نمی گرفت. به خاطر اینکه پدر، ملا بوده و زمانی امیر قاضی و قاضی کلان شده بود، اجازه رفتن و آمد کردن یک معلم شوروی به او، داده نمی شد؛ اگر با پدر ارتباط پیدا می کرد کسی به این خصوص پی می برد، او را از معلمی می راندند و شکنجه می دادند و از این رو، «ظریف خان» به خانه ما نمی آمد و کمکی نیز به پدر نمی رساند.

او از پسر کلانتر سخت گله مند بود، ولی بیشتر از فلک کج رفتار شکوه می کرد که چرا چنین روزهایی را به سرش آورد، چه گناهی از او سر زده که زمانه او را از فرزند، از دسپار ایام پیری جدا کرد؟ چرا چنین کسی که عمرش را فدای فرهنگ و ادب کشور کرده است، امروز باید برای جامعه ضرر و خطر داشت باشد؟! چرا چنین شد و این دنیا به کدام سر راه می پیوندد؟

سال ۱۹۳۱ م، در کشور گرانی حکمفرما بود، در دکانهها آرد و نان نماند و حتی برای دریافت نانهای آجری که مردم آن را «نان خلیب»^(۱) می گفتند، یک نوع کوپان (کوپن) پیدا شد و این کوپان تنها به بنده داده شد و پدر و مادرم که در جایی کار نمی کردند، از این «نعمت» بی بهره ماندند و دولت آنها را حتی از یک قرص نان، از قوت لایموت هم محروم کرده بود.

۱. خواج اف برده، سالهای سی به استان سمارقاند (استانورائل) روسیه تبعید شده بود و این

حکایت از شاعر و نویسنده هم دیار او «اعظم صدیقی» نقل قول شد (محمد جان شکوری).

۲. برادر ناتنی. ۳. واژه روسی که معنایش نان است.

با وجود این، خانواده ما آن روزها چندان شکنجه گرسنگی ندید، زیرا در بالا خانه^(۱) ما که در و پنجره آن مدام بسته بود و فضای تاریک و خنکی داشت، در خُم‌ها آرد و برنج و روغن نگاهداری می‌شد و زمستان در زیر دیوار، یک قطار^(۲) خربزه نیز بود. البته این ذخیره چندان نپایید. اما با آن ذخایر توانستیم آن سال دشوار را پشت سرگذاریم.

پدرم مدام آشفته بود، اوضاع روزگار او را پریشان و غمگین کرده بود و حتی یاد ندارم که یک بار هم بر لبانش تبسم دیده باشم. ولی یک بار هم ندیدم که به خشم و غضب آمده و یا بر سر من و مادرم داد زده باشد، در اکثر موارد خاموش بود. فقط یک بار، اندکی هم باشد، طبعش را بالیده دیدم: روزی هر دو از خستگی به کوچه برآمده و روی صوفچه نشسته، رهگذران را تماشا می‌کردیم، در این هنگام از دور چند نفری پیدا شدند که در جلو اسبی^(۳) داشته، پیش می‌آمدند و آنها در نزد ما ایستاده، به پدرم ادای سلام نمودند و احوال‌پرسی کردند؛ معلوم شد که یکی از آنها خریدار اسب بوده است و همان اسب را به پدرم نشان داده و با او جهت خریدنش مشورت کرد، پدرم که تا آن دم ساکت و ملول نشسته بود، یکباره جان گرفت و از جا برخاست و اسب‌نایب اسب را از نظر گذراند و لبان آن را برداشته دندانهایش را دید و گردن و بدن آن را مالیده، نوازش کرد و با اجازه صاحب اسب، پای بر رکاب گذاشته برزین نشست. چشمانش می‌درخشیدند. در نظرم در آن لحظه یکباره جوان شد؛ لجام را اندکی جنبانده بود که اسب به راه افتاد و از پشت سرش دیدم که بالای زین راست نشسته است در قامتش هیچ خمی نبود؛ اسب را مهمیز زده در خم کوچه پنهان شد و باز بعد از اندک زمانی از سمت راست کوچه نمایان

۱. طبقه دوم از خانه. ۲. قطار به معنی دسته است. ۳. یک صف.

۳. لجام اسب. اسب را بر زین نشسته و لجام را بر گردن می‌بندند.

گردید. در چهره‌اش علامت شادی و خرسندی هویدا بود! پدرم از اسب فرود آمد و لجام را به دست خریدار داد، گفت که اسب خوبی است. آن روز فهمیدم که پدر، در جوانی سوارکار بوده است و همیشه در حوالی چند اسب خوب نگاه داشته، مربی را می فرموده است که از آنها خوب نگهداری کند و اسبخانه (اصطبل) او مدام پاکیزه و آرایش اسبها مانند اسبهای امیر بوده است و حتی ناتوان بینها^(۱) چند بار به امیر نوشته‌اند که قاضی شریفجان (یعنی صدر ضیاء) در اسب‌داری از جناب عالی تقلید می کند و حتی یک بار چنین خبرکشی^(۲) موجب رشک و غضب امیر شده، و پدر را که قاضی کدام ناحیه‌ای بوده است، از این وظیفه سبک دوش (معزول) کرده است.

۳

اکثر حوالی‌ها در بخارا، خانه تابستانی و زمستانی داشتند و آن را «خانه رو به بالا» و «خانه رو به پایین» می نامیدند که همان رو به شمال و رو به جنوب گفتن است و بعضی حوالی‌های خانه دو پنجره هم داشتند یعنی از دو سو پنجره داشتند و غیر از آن، ته خانه^(۳) تا حدی تاریک و خنک هم بود که آنجا در تابستان بعد از پیشین^(۴) هنگامی که هوا گرم بود، برای خواب می رفتند، این حوالی را که حتی اسناد «عینی» در «یادداشتها» از آن ذکر کرده است و آن از پدر بزرگم «عبدالشکور آیت»^(۵) میراث مانده بود، در پایان سالهای بیست میلادی، فروخته، از کوچه عقب این حوالی که

۱. حسودان.

۲. سخن چین، خبربر.

۳. خانه زیرزمین.

۴. ظهر را گویند و حتی در بخارا به نماز ظهر، نماز پیشین می گویند.

۵. شاعر و عارف قرن ۱۹ بخارا.

منسوب به گذر «چارقراس» است، حولی کوچکتر از آن خرید (اسم این کوزه حالا موسوم به «کمونیست» و شماره حولی ۱۳ می باشد) سبب فروختن حولی کهنه این بود که اکنون ما با پدر و مادرم سه نفر مانده بودیم و تشویش حولی کلان به مادرم زوری می کرد. (۱) حولی نو از پنج اتاق عبارت بود و در سمت چپ اتاقی بلندتر و روشنتر از دیگر اتاقها بود که آن مربوط به پدرم و اتاق سمت راست از آن مادرم بود. (۲) و بعد آن ته‌خانه‌ای داشت و روی آن بالاخانه بزرگ و بر هوا ساخته شده بود و بالای خانه مادرم اتانی بود که آن را «شبگه» یعنی جای نشست در شبهای تابستان می نامیدند و در بالای دروازه‌خانه یک مهمانخانه کوچک هم داشتیم که اکنون به غیر از همان مهمانخانه، همه خانه و اتاقهای دیگر موجوداند.

خوابیدن در ته‌خانه در روزهای تابستان حلاوتی داشت. آنجا در کوزه ثوری (سفال و خاکستری) آب سرد نگاه داشته می شد که به دهان کوزه داکه (۳) بسته، در پهلویش تاسی (۴) گذاشته بودند و آنجا یک کاسه گولینگ آب (۵) خنک نیز مدام آماده بود و من آن را بسیار دوست می داشتم؛ ته‌خانه ما مدان (۶) کلان هم داشت و به آنجا اهل خانواده کم وارد می شدند، گرداگرد مدان «بخدان»، یعنی صندوق بزرگ چرمین گذاشته بودند و من بعدها فهمیدم که این «بخدان» پر از کتاب بوده است و آن کتابها همه دستنویسهای کمیاب فارسی و عربی بودند که یا از سوی مؤلفان و یا از جانب خطاطان رونویس شده بودند و نه فقط راجع به ادبیات، بلکه در زمینه پزشکی، حساب، ستاره‌شناسی، جغرافیا، تاریخ، فلسفه،

۱. یعنی گران بود، زحمت زیاد داشت. ۲. مربوط به مادرم بود.

۳. پارچه سفید ۴. لگن.

۵. آب زردآلوی خشک. ۶. انبار.

خوشنویسی و... بحث می کردند. گردآوری این همه کتاب را، پدر «صدر ضیاء» عبدالشکور آیت که از فاضلان و شاعران زمان بود، شروع کرده و این اقدام او را پدرم ادامه داده بود. «صدر ضیاء» کتابها را طبق محتوای آنها تقسیم بندی نموده، و فهرست بندی کرده بود که فهرست او «اسامی الکتاب» نام دارد و شرح فشرده ای از اطلاعات موجود در کتابها و مؤلفان، موضوع کتابها، سال تألیف و تاریخ خطاطی شدن و قیمت آن و... را در بر می گیرد و این همه با دست خود «صدر ضیاء» نوشته شده است که به قول خاورشناس س. ا. عظیم جاناوا، «جهت آموزش تاریخ تمدن آسیای مرکزی اهمیت فوق العاده بزرگی دارد.»^(۱)

در بین کتابهای کتابخانه «صدر ضیاء» مرقعی تحت عنوان مجموعه مراسلات موجود است که حالا در گنجینه پژوهشگاه خاورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان تحت شماره ۲۱۷۸ موجود است که آن در مجموع، ۵۹۴ نامه و از جمله ۳۳۷ فقره نامه های شاعر توانا و عارف بزرگ عبدالرحمن جامی (قرن پانزدهم میلادی) را در بر می گیرد که آنها با دست خود جامی به علیشیر نوایی و خواجه احرار و دیگر افراد مشهور و غیر مشهور زمان نوشته شده اند. به تخمین «صدر ضیاء» این مجموعه علیشیر نوایی را مرتب نموده، و نام «مجموعه مراسلات» را به آن «صدر ضیاء» داده است و پروفیسور عیسام الدین ارنبایوف مواد آن را آموخته، مجموعه نامبرده را در سه کتاب با ترجمه روسی و ذکر شرح چاپ کرد. از کتابخانه «صدر ضیاء» چند دستنویس دیگر نیز چاپ و هنگام نشر و یا تهیه منابعی، چون نسخه ای معتبر استفاده گردیده است.

از سادرم و عمه ام^(۲) درباره این کتابخانه و نسخه های نادر آن

۱. مجموعه دستنویسهای فرهنگستان علوم ازبکستان، مسکو، ۱۹۶۳، ص ۱۱۹.

۲. خراهرزاده.

حکایت‌های جالبی شنیده‌ام که گاهی شبیه افسانه است، واقعاً سرگذشت بعضی کتابها مثل سرگذشت انسان و نویسندگان و دانشمندان، عجیب و پریچ و تاب و حتی عبرت‌آموز بوده است، به طور مثال سالهایی که «صدر ضیاء» قاضی «چارجوی» بود، خانمی به «قاضی خانه» آمد و گفت: شنیدم که قاضی کتاب می‌خرد، یک کتاب آورده‌ام. او را نزد «صدر ضیاء» بردند و او کتاب را ورق زد و دید و خوشش آمد و از تعجب لال ماند: این کتاب یک نسخه بسیار معتبر «خمسه» خسرو دهلوی (۱۳۲۵-۱۲۵۳ م) بوده است که اندک زمانی پس از درگذشت این شاعر توانای پارسی‌گوی، رونویسی شده و کتابت آن در شیراز انجام یافته است. سه داستان آن را دیگر شاعر بزرگ فارسی‌گوی، یعنی خواجه حافظ شیرازی (۱۳۸۹-۱۳۲۱ م) با دست خود رونویسی کرده است. «صدر ضیاء» دستنویس را می‌دید و می‌بالید. او نخستین بار با چشم خود خط حافظ لسان‌الغیب را دید و شاید در طول ششصد سال چنین سعادتی نصیب چند نفر از فاضلان شده است. «صدر ضیاء» از دستنویس هیچ چشم نمی‌کند و خط زیبای خواجه بزرگ شیرازی، او را مفتون کرده بود، آخر «صدر ضیاء» خود نیز خطاط و از شاگردان پدرش ابوشکور آیت بود که او یکی از نمایندگان برجسته مکتب خوشنویسی بخارا محسوب می‌شد... «صدر ضیاء» سر از کتاب برداشت و دید که صاحب کتاب هنوز آنجا نشسته است و پول کتاب را به او داده پرسید که آیا از این دستنویسها باز هم دارد؟ خانم گفت که از شوهرش باز هم یک مقدار کتاب باقی مانده است و حاضر است همین الان برود آنها را هم بیاورد... آن زن دو پسرک تقریباً دو-سه ساله‌اش را نزد قاضی گذاشته دنبال کتاب می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد و این کودکان تحت تربیت «صدر ضیاء» می‌مانند.

نسخه خمسه بلبل هندوستان، امیر خسرو دهلوی که در بالا از آن

سخن رفت، در عالم ایران شناسی شناخته شده است و فانا صورت^(۱) صفحه‌های آخرین هر سه داستان که نام کتاب و تاریخ آن آنجا نوشته شده است و آثار مهر «صدر ضیاء» هم ثبت می‌باشد، در ایران چاپ شده بود و کتاب شناسان و پژوهندگان خط در شوروی و ایران درباره این نسخه اظهار نظرها کرده بودند و از جمله درباره دستنویسی که گویا از جانب خواجه شیراز رونویسی شده است، و ذکر گردید که این نسخه مربوط به خوشنویسی می‌باشد که همنام و هم عصر با حافظ بزرگوار بوده است و با وجود این، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌باشد.

کتابخانه «صدر ضیاء» که شامل سه هزار جلد کتابهای نادر بود، توجه اهل نظر را به خود جلب کرد. بنابر گواهی استاد صدرالدین عینی در سالهای دانش آموزی «صدر ضیاء» که تا سال ۱۸۹۳ ادامه داشت، در هفته سه بار، یعنی روزهای تعطیل در حوالی او شاعران، شعر شناسان، لطیفه‌گویان و شیرین‌کاران^(۲) جمع آمده، صحبت‌های جالب می‌آراستند و اشعار گذشته‌گان و یکدیگر را داوری می‌نمودند و از اوضاع زمان سخن می‌راندند و کتاب می‌خواندند و بحث می‌کردند.

«صدر ضیاء» مدرسه را به پایان رساند و از سال ۱۸۹۳ م، در استانهای مختلف امارت بخارا به عنوان قاضی کار کرد. ولی بارها دچار تهمت و بهتان مأموران دولتی قرار گرفته، از کار برکنار گردیده و به بخارا برگشته، کنج عزلت اختیار نمود. چنانچه یک بار او در استان «چارجوی» قاضی بود و برادر قوشیگی (سر وزیر کشور) استاندار «چارجوی» و میرزا زین‌الدین نام نایب استاندار بوده است که موصوف زن جوان و زیبای «تیشه خواجه» نام خدمتکارش را اجباری به خانه خود برده، شوهر

او را به بدل هفتصد تنگه^(۱) مجبور کرده است که زنش را طلاق دهد و این وثیقه را برای مهر کردن به «قاضی خانه»، نزد «صدر ضیاء» می‌آورند، به قول خود «صدر ضیاء» او، عجز و ناتوانی و آه جانگداز آن مظلوم، یعنی صاحب زن را دیده به «سند» مهر نگذاشت و قاضی زن را به شوهرش برگرداند که به قول او «گریان و دعاکنان» رفتند، میرزا زین‌الدین بعد از این حادثه، زود به امیر شکایت برد و پس از یک هفته فرمان برکناری وی از وظیفه‌اش صادر شد. «صدر ضیاء» در بخارا «سه پولان» نام چهارباغی داشت و هرگاه که از کار سبک دوشش می‌کردند، به اینجا برگشته، با دوستان فرزانه‌اش محفل شعر ادب را رواج می‌داد و به بحثهای اجتماعی و سیاسی نیز می‌پرداختند. چنانچه استاد عینی در این باره از شاعر شناخته شده زمان خود «حیرت» چنین اقتباس آورده است: «شرفجان مخدوم» (یعنی صدر ضیاء) فاضل مشهور زمان ما بوده، حولی او مکتب ادبیات همین دوره است.^(۲)

خود عینی نیز از شاگردان و دست‌پروردگان مکتب «صدر ضیاء» بوده، در این باره با سپاس و افتخار فراوان یاد کرده است. در ماه آوریل سال ۱۹۱۸م حولی و کتابخانه او مصادره گردید و شاید مأموران امیر برای کوچاندن آن فرصت نیافتند و به کتابها و آن مخزن آسیبی نرسید و در این میان انقلاب شد و حکومت «جمهوریت خلقی شورایی بخارا» حولی و کتابخانه و چارباغ او در «سه پولان» را به او برگرداند. در زمان حکومت شوروی مأموران دولتی بارها پیشنهاد نمودند که «صدر ضیاء» کتابخانه را به دولت بفروشد. او در جواب گفت:

«تا زنده هستم کتابها را به کسی نمی‌دهم، اما بعد از من بی‌پول بگیری...» حکومتداران این سخنان او را همچون وصیت دانستند و پس از

۱. واحد پول در بخارای قرن ۱۹. ۲. ص عینی، کلیات، ج ۷، ص ۲۲۸.

سه روز از وفات او را به کتابخانه ولایت بخارا موسوم به کتابخانه ابن سینا بر محققان خانم س.ا. عظیم جانانوا و آقای دو. وارانانوسکی گفته اند. کتابخانه دولتی جمهوری شوروی ازبکستان پس از وفات این کتاب دو (یعنی صدر ضیاء) مجمرعه او را از میراث خواران او خریداری کرد. این مؤلفان معنی ذکر شده را در صفحه ۱۱۹ کتاب یاد شده نیز تکرار اند که گفته آنها از دو حیث نادرست است: اولاً، دولت کتابخانه «ضیاء» را از میراث خواران آن به هیچ وجه خریداری نکرده، بلکه آن را برده کرده بود، و به بنده که یک سال بعد از فوت پدر، در هفت سال از مادر نیز محروم شدم، از کتابها اگر پولی پرداخته می‌شد، دچار فقر نمی‌گردیدم و رنجهای فراوان نمی‌بردم. از سوی دیگر، کتابخانه «ضیاء» نه پس از فوت او، بلکه در سالهای ۱۹۳۶ و یا ۱۹۳۸م از بخارا بکنند برده شد که اکنون آن همه گنج شایگان در کتابخانه پژوهشگاه اورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان محفوظ‌اند.

۴

حکومت «جمعی خلقی شورایی بخارا»، «صدر ضیاء» را به خدمت دعوت کرد و او دعوت را پذیرفت و در کمیته اجرایی جمهوریت در اداره اوقاف و کتاب کار کرد. ولی در سال ۱۹۲۴م تقسیم‌بندی مرزهای آسیای مرکزی صورت گرفت و جمهوریت مستقل بخارا به هم خورده، به جمهوری ازبکستان که جلداً تأسیس یافته بود، ملحق گردید، و پس از این «پیوستن»، «صدر ضیاء» خانه‌نشین شد و چنان که خود او گفته است: «از فرصتهای حکومت شورایی فراغتی به هم رسید او را.»

۱. مؤلفان نامبرده، مسووعه دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم ازبکستان، مسکو،

تنها بعد از این روزگار، امکان پیدا نمود که دوباره به تألیف اثرهایش بپردازد. ولی باز هم مشکلاتی پیش آمد و به این کار خلل رساند، چنانچه در پایان عمر، ایشان زود زود دچار بیماری می شد؛ وی مبتلای دردی بود که خودش آن را «استسقا» می گفت. در بدنش آب جمع می شد و آن را پزشکان بیرون می کشیدند، یاد دارم که سالهای پایان عمرش، پوست بازوانش مانند خلته خالی^(۱) آویزان بود و حتی به قصد معالجه، یک بار تا شهر «اوش» واقع در وادی «فرغانه» سفر کرد که من خردسال همسفرش بودم و هنگام سفر، در سمرقند و ناشکند فرود آمده،^(۲) چندگاهی ایستادیم؛ ارنگ ارنگ^(۳) به خاطرم هست که به حولی هایی که به مهمانی می رفتیم سلّه دارهایی^(۴) جمع می آمدند و با حواس پریشان آهسته آهسته با هم صحبت می کردند.

در سمرقند در مدرسه ای فرود آمدیم و در حجره ای جای گرفتیم؛ پدرم از یک نفر خادم مدرسه خواهش نمود که از آمدن او به صدرالدین عینی خبر دهند. چند سال بود عینی را ندیده بودم و حالا ظاهراً شوق دیدار عینی در دلش جوش می زد؛ او با عینی دوستی دیرینه داشت و حتی استادش محسوب می شد. زیرا خود «صدر ضیاء» در یکی از روستاهای بخارا به زیرکی صدرالدین خواجه ۱۱-۱۲ ساله پی برده، او را برای خواندن به بخارا آورانید^(۵) و مدتی در حولی خود جای داد و بعدها در مدرسه «کوکلتاش» برایش حجره خرید که عینی از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۷ م آنجا زندگی می کرد. عینی از کتابخانه «صدر ضیاء» و از صحبت های عرفانی او بهره ها برده او را «اولین تربینگر معنوی خود»^(۶) می داند.

۱. کیسه نخی. ۲. در این جا به معنای ماندگار شدن.

۳. یک کمی، اندکی (یواش یواش).

۴. صاحبان دستاری.

۵. به معنی جهت آمدن او واسطه شد.

۶. عینی، کلیات، ج ۷، ص ۵۰.

«صدر ضیاء» فرزند نخستین خود «ظریف» را در سال ۱۹۰۷ م به اولین مکتب اصول نو که آن را معارف پرورانی چون منظم، حمدی و عینی گشاده بودند، برای تحصیل فرستاد؛ این اقدام او جهت بیشتر جلب و جذب شدن شاگردان به مکتبهای نو بنیاد، و خنثی نمودن تبلیغات قوه‌های ارتجاعی، از اهمیت ویژه برخوردار بود. ناگفته نماند که جمعیت پنهانی «تربیت اطفال» و فعالیتهای سیاسی و فرهنگی «جدیدان» معارف پرور تا زمان پیریزی انقلاب بخارا، از کمکهای مادی و معنوی «صدر ضیاء» برخوردار بود که در این باره عینی در تاریخ انقلاب بخارا (دوشنبه، ۱۹۸۷ م، ص ۱۳۳) با محبت یاد کرده است. دوستی این دو دانشمند و نویسنده نامی بر پایه «همیشه بودن» به وجود آمد و در اثر همکاری استوار شد و به حد برادری رسید... اما بازی فلک را ببینید که آن روز در سمرقند ز روزهای دیگر هم «عینی» به ملاقات مربی خود نیامد، ترسید که اگر با چنین شخصی «باقی مانده از دنیای کهن» و «عنصر بیگانه» ارتباط برقرار کند و این را کسی اگر بفهمد، عاقبت بدی خواهد داشت. البته فضای سیاسی چنین بود، در حالی که فرزند عزیز «صدر ضیاء» رابطه‌اش را با او قطع نمود، چه جای گله از ناگردان است؟ از سوی دیگر، دوستی «صدر ضیاء» با عینی بر اساس پیوندهای معنوی استواری یافته بود و طبیعی است که در میان روشنفکران، پیوند معنوی قویتر از پیوند خونی خواهد بود، معماهایی در این باره دل «صدر ضیاء» را تکان می داد.

شخص دیگری که «صدر ضیاء» با او در دوستی پیوند ناگسستنی داشت، شاعر و معارف پرور زمان «عبدالواحد منظم» می باشد، او نیز سالهای کودکی در حوالی «صدر ضیاء» تربیت دیده بود و صدر ضیاء او و عینی را بسیار دوست می داشت، تا حدی که در اثر مشهور خود «تذکار اشعار» درباره آنها گفته است:

وناکبش مردم بدیدم بسی چو عینی و منظم ندیدم بسی

توان گفت عینیست یک چشم من - دیگر چشم منظم در این انجمن
 بنازم به گیتی بدین دو نفر - که مرغ دلم را چو بالند و پیر
 «صدر ضیاء» در جست و جوی «منظم» بر نیامد، ابا می کرد که اگر او
 هم بیدار استاد نیاید، بیشتر دل شکسته خواهد شد؛ او سخت به اندیشه
 فرو رفت و از کج رفتاری چرخ گردون به حیرت افتاد که در سال کشتار
 عمومی «جدیدان» یعنی سال ۱۹۱۷ م و باز در موج پرتلاطم «جدیدکشی»
 سال ۱۹۱۸ م حکم قتل «صدر ضیاء» نیز صادر شده بود، ولی هیچ دوستی
 از وی رو نگرداند. ولی امروز نزد بکترین دوستانش در روزهای دشوار
 بیماری و پیری از او فرار می کنند، مثل آنکه «حافظ» در روزهای استیلا
 مغول (تیمور) گفته بود:

این چه شور است که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم...

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

صرف نظر از آنکه چنین حادثه‌ها پیش آمد و در راه آهن نیز یک نوع
 بی سر و سامانی حکمفرما بود، باز هم «صدر ضیاء» به سفر خود ادامه
 داد و پس از بازگشت خانه نشینی اختیار کرد. در هفته یک بار به سر کوجه
 کلان می آمد. و زو بروی «مزار ترک جندی»^(۱) نزد دکان بقالی و یا نزد
 سر تراشخانه^(۲) به کورسی «کرسی» می نشست و با مردم اندک اندک گفت
 و گو می کرد، گویا کوشش داشت که از اوضاع و روزگار بی خبر نماند.
 منظره‌ای را خوب در خاطر دارم. از کوجه کلان ارا به پرباری می گذشت و
 پهلوی آن صاحبان آن مال و منال با گریه و ناله می رفتند، دوسه نفر از

دسته‌های پلیس؛ چرمینه پوشان^(۱) آنها را تعقیب می کردند. آنها کسانی
 بودند که مالشان مصادره شده بود و خوردشان را احتمالاً به زندان
 می بردند و پدرم دیگر ریش سفیدان این منظره را دیده، دست به گریبان
 برده و «لاحول» گفتند... من از سرنوشت آن بیچارگان بی خبر بودم و
 اما پدر می دانست و روزتاروز بار غم بر دوشش افزودن تر می شد، ولی
 خاموش بود... جمعی باید می گفت؟ و یا به چه کسی می گفت؟ این ابیات
 را از دفتر مسردار خوانده‌ام:

گفتم به چه شورش آهنگ

چون هیچ کس به غم چو من نیست

شادانه می زخم؟ بگفتند

خاموش که جای دم زدن نیست

در سالهای ۱۹۰۹ - ۱۹۳۱ م در بخارا و سمرقند و چند شهر دیگر

آسیای مرکزی، بح آوری طلا و اسبابهای ساخته شده از طلا شروع

شد، تا جایی که کس حلقه^(۲) و انگشترین و دسپانه^(۳) داشت، به اجبار

می گرفتند؛ بخارا حدوداً سیصد سال از گرانی ایمن مانده بود، مردم

آن، طلا و طلا و طلا داشتند و مگر خزینه «شوروی» خالی ماند که

دولت تصمیم گرفت طلا را از مردم جمع کند، ولی «مال مؤمن - خون

مؤمن» و چون کم میل به طلا سپردن نداشت، از این رو، چندین کس

زندانی شده و حاکم را بی طلا نیز برای نجات جان خود کوشش

می کردند که به بیعت که شده، برای دولت طلا پیدا کنند.

یک روز صبح درم بر وقت^(۴) مرا از خواب بیدار کرد و چشم باز

کرده دیدم که دسپان جای خانه دو چرمینه پوش ایستاده‌اند و مادرم

۱. مکتوب بخارا.

۲. کتابه از مائیران بهنجی.

۳. زود.

۴. دستند.

۱. سلمان.

۲. مکانی در بخارا.

هراسان و گریبان این بر، آن بر می‌گردد و پدرم با حال پریشان جامه می‌پوشید و من در حالی که هنوز از «کت نفر» آمده بودم و مادرم به پایهایم جوراب می‌پوشاند، پدرم نزد آمد و به آغوشم گرفته، بوسید مرا و پچراس^(۱) زده «بچگم، ترا به خدا امانت سپردم» گفت و آب چشمانش را پاک کرده از خانه بیرون شد... آن دو سیاهپوش، پدرم را بردند؛ صدای ناله و فریاد مادرم خانه را پر کرد و گریه کنان گفت که پدر را به زندان بردند.

ما بعد از آن دیگر پدر را ندیدیم، در روزهای مشخصی خوراک برده در «محشرگاه»^(۲) نزد زندان به نوبت ایستاده با مشکلات زیادی تا دم در بچه مخصوص رسیده و آن خوراک را به آن سو دراز کرده، بعد از مدت‌ها انتظار کاسه و ظرف خود را بازپس گرفته، به خانه برمی‌گشتیم. ما نمی‌دانستیم که در زندان تار بر سر پدر چه می‌گذرد، و حتی آنهایی که از زندان آزاد شده بودند، کسی به منزل ما نمی‌آمد، تا بپرسیم که احوال او چون است.

مدرسه «میرزا محمد شریف» واقع در محله «غازیان» را به زندان تبدیل کرده بودند که روی آن حمام روسی واقع بود، و زمانی «صدر ضیاء» در این مدرسه حجره‌ای داشت که آن را بعدها به شاعر جران و محتاج میرزا عبدالواحد منظم بخشیده بود و او به همین خاطر با سپارش «صدر ضیاء» در حجره را به روی خود بسته، پنهانی اثر مشهور علامه احمد مخدوم دانش یعنی *نوادر الوقایع* را از روی یک نسخه دستنویس مؤلف رونویسی کرد که حالا در گنجینه پژوهشگاه فرهنگستان علوم تاجیکستان محفوظ است.

«صدر ضیاء» اکنون در همین مدرسه زندانی بود، ولی ما نمی‌دانستیم که او را در کدام حجره نگاه می‌داشتند؛ شاید در همان حجره‌ای که

خودش بود؟ چي، آنجا که علم‌خانه «خانه علم» بود، اکنون حبس‌خانه «محبس». آن روزها این مدرسه و باز چند مدرسه دیگر که آنها هم تبدیل نگشته بودند، هر از زندانیان گردیده، همیشه از پنجره حجره‌ها نمودار بودند و از میان جمع مردم خارج از پنجره، پیوندان و نزدیکان را می‌جستند؛ چه در داخل و چه در بیرون مدرسه شور و مکران بود و حتی آه و ناله و فغان و فریاد بر فلک می‌پیچید.

اگر چه فصل زندانی شدن «صدر ضیاء» را در یاد ندارم، ولی همین در خاطرم که هوای خنک بود و نه گرم. شاید آغاز بهار بود؛ اما تاریخ درگذر را به طور مشخص در یاد دارم: آخرهای ماه آوریل بود؛ آن زمان از نامه‌ای گرفتیم که با دست خود او نوشته شده در آن ذکر گردیده بود ۲۵ آوریل آزاد خواهیم شد و باید با فایتون^(۱) آمده ببرید؛ لیکن یکیش از آزادی، یعنی ۲۴ آوریل سال ۱۹۳۲ م خبر مرگ او در رسید.

مادرم گریه برداشت و با آب دیده شش قطار مرا به آغوش گرفته، و نشان لرزان سرم را نوازش کرده، می‌گفت: «آه دادا جانکش»^(۲) (صغیر)^(۳) را به که مانده، رفتید؟ اکنون من با این یتیمچه کجا داد از دست این زمانه! بچگم، دادا جان شهادت شهید شدند... من شنیدن پدرم را دیگر از زبان مادرم نشنیدم، مادرم نجوه‌کنان گریه کرد، ولی از آنکه پدر شهید شده است، چیزی نمی‌گفت؛ می‌تد که این گپ (حرف) به سرما بلایی آورد. مادرم چندین بار به من که بدرت باغم تو رفتند، در دم واپسین در دلشان

۱ کالک

۲ پدر جانش

۳ یتیم

۲ به معنای بر جمعیت آمده است

۱. زیر آب نرم صحبت کردن

غم تو بود که حال این سغیره چه می شود؛ در آن لحظه ها، غم خودشان را نه، غم من و تو را می خوردند.

آنچه «صدرضیاء» درباره شاعر ناکام و جوانمرگ «ناهین» گفته بود، به سر خودش آمد:

به حسرت از این خاکدان خراب برون رفت با دیدگان پرآب
درباره آنکه «صدرضیاء» طلا داشت و یا نه، طلاها را سپرد یا نسپرد، اطلاعی دقیق نداریم و من در سالهای بعد از این سوال، از کسی جوابی نگرفتم، و سبب درگذشت او نیز روشن نیست، تنها جواب رسمی، این بود که به او بیماری تیف^(۱) رسید و حتی نخواستند که جسد او را برای به خاک سپردن به ما بدهند، گویا بیماری او به دیگران سرایت می کرده است. ولی ما برای بازگرفتن جسد سخت تلاش کردیم و تفایم^(۲) حبیب الله مخدوم اوحدی (حبیب الله عبادالله اف) که تنها سرور خاندان با ایشان بود، به شهر «کاگان»، یعنی بخارای نو رفته، اجازه گرفت که «صدرضیاء» با دست خود خویشاوندانش به خاک سپرده شود و جسد او را از زندان راست^(۳) به گورستان، به «مزار خواجه عصمت» بردیم؛ و آن روز معلوم شد که ما تا چه اندازه بی کس و کوی بوده ایم. سالهای سال آدم بسیاری در اطراف «صدرضیاء» بودند. اما امروز کسی نیست که او را به راه آخرین پیرد و حتی «ظریف» هم نیامد و مجبور شدیم که چهار نفر نابوت کش کرایه کنیم... از پس تابوت من و مادرم و «اوحدی» روان شدیم و رئیس محله نیز با ما بود. عادتاً زن و کودکان را اجازه رفتن به قبرستان می دهند و اما من و مادرم از سبب بی کسی پدر، آن روز این قانون را شکسته بودیم... روبروی مزار «خواجه عصمت» مسجدی بود که در

۱. نیفونید ۲. برادر مادر (دایی)

۳. مستقیماً

طهارت خانه (غداخانه) آن حسد را شستند و در مسجد نماز جنازه (میت) خواندند. سغانه کهنه را که گشاده تیار کرده بودند، جسد را در آن گذاشتند و آرزو فغان و ناله مادرم دلخراش بود، ولی من گریه نمی کردم، هر چه مادرم می گفت. «بجگم، گریه کن، پدرت را به خاک می سپارند، گریه»، اما چه شد که گریه من نیامد؟ آنگاه مادرم گفت: «جای قبر پدرت فراموش مکن، ببین، ما رو به مزار ایستاده ایم و طرف چپ در سر سه، یکم، سه سغانه هست که سوم آن قبر پدرت هست.» آواز گریه آلودر هنوز در گوشم صدا می دهد و آن منظره نیز در یادم باقی است. تا سال ۱۹۳۸م در بخارا به سر بردم و تا آن وقت هر از چندگاه به زیارت آرامگاه می رفتم، ولی بعد به شهر دوشنبه کوچیدیم و پس از جنگ باری به بخارا آمدم و طبق معمول، اختیار طواف قبر پدر کردم، دیدم که به بالای قبر خواجه عصمت را از بین برده اند و از مسجد و سغانه های دیر از جمله سغانه «صدرضیاء» نه تام مانده است و نه نشان. همین ط آرامگاه «صدرضیاء» بعد از ده - دوازده سال بعد از درگذشت او گند و اکنون هر بار که به بخارا می آیم، به قبر گم شده پدر دیدن برحسب روخت، سکوت اختیار می کنم و دلم سخت به درد می آید. ناپدیدنا بود گردیدن آرامگاه «صدرضیاء» در دل دیگر شاعران و دیگر ادیبان جیک نیز داغی گذاشت و این داغ در سالهای اخیر شاعران را به اشته و آزار می سازد، چنانچه خانم «گلرخسار» گفته:

سنگ گور اهرمن

رشته کوهکن:

پیغمبری سیاه روح و خصم روشنیست...

صدرضیاء،

۱. منظور جنگ است

ضیاء ما بی صدر مانده است تا (در فصلنامه) حضورش در لویه
 در مرقد نبوده ات چو با یدم نوشت؟
 در سال ۱۹۸۹م با شاعران «بازار صابر» و «گلنظر» و باز چند تن از
 ادیبان تاجیک «مزار خواجه عصمت» و خاکجای «صدر ضیاء» را در بخارا
 زیارت کردیم و سال ۱۹۹۰م شعر زیرین شاعر «گلنظر» چاپ شد برای
 محمد جان شکوری:

گریه کن، گریه کن چو ابر بهار
 در سر گور بی نشان پدر
 مگر از خاک خفته بر خیزد
 لاله‌هایی چو داغ بند جگر
 این زمین سر به سر یکی دخمه است
 دخمه شیخ و شاعر و سرهنگ
 سر هر پوشته می توان بگریست
 از غم بی نشانی فرهنگ
 این زمین سر به سر یکی قبر است
 مرقد خشم و شور او طوقاها
 آب چشمان تو مگر شوید
 گرد دوران خاک نسیانها
 آب چشمت مگر کند لبریز،
 چشمه‌های درش لب بسته
 سنگهایی مگر کشد باری
 حسرت کوزه‌های بشکسته!
 تاجیک این جا مگر اثر دارد
 جزء مزار خراب یکسان نیست
 مدفن بی پناه سامانی

پشت بانِ جلالِ سامان نیست!

۵

پس از چند روزی که پدرم را زندانی کردند، مادرم را نیز زندانی کردند و نغایم «او حدی» مرا به خانه خود برد و درست یاد ندارم که او چه ندر در زندان ماند، ولی در خاطر دارم که قبل از فوت پدر، آزادش کرده بودند و اما از آنچه که در زندان از سر گذرانند؛ چیزی نمی‌گفت و یا شاید با من نمی‌گفت. راه تازان، حولی را استعمال کرده بودم. یک جده آن راه را می‌خواهم اینجا رویدادی را یادآور شوم: روزی دندان مادرم سخت درد کرد و او نتوانست برای پدرم خوراک ببرد و خوراک را توسط کسی برایش فرستاد و خطجه‌ای^(۱) نوشته از پدر علاج درد دندان را پرسید. از پدر جواب آمد که فلان ساعت رویمالجه‌ای را گیره کرده با دندان بگز و سوی زندان متوجه باش و من دعا خوانده کوف می‌کنم، شفا می‌یابی... مادرم در آن ساعت این گفته‌ها را به جا آورد و در حقیقت دندان دردش خوب شد. نیروی باطنی پدرم را در حیرت می‌گذاشت و می‌گذازد، چنانچه نسخه‌ای از سیاه‌نویسان^(۲) او در دست دارم که اندرون آن دعاهایی چون دعای درد دندان، دعای درد چشم و باز چند دعای دیگر با دست پدرم نوشته شده‌اند و عمه‌ام یک بار گفته بود که او بعضی دردهای خشک، امثال درد گوش و درد دندان و درد سر (سردرد) و... را با دعا معالجه می‌کرد. پیشتر من به این گفته‌ها و حتی به آنچه که خود دیده بودم، باور نمی‌کردم و حتی شفا یافتن دندان مادرم را یک امر تصادفی می‌دانستم و امروز که اسرار «تیلی پتیه»^(۳) کشف شده است، من به این

۱. یادداشت فشرده.

۲. جرک نویس.

۳. تله پاتی.

چیزها اعتماد دارم.

مادرم بسیار کم حرف، سر به زیر و آرام بود. روی سبزینه، چشم و ابروی سیاه، مژگانی دراز خم خورده، موی های سیاهی غفص داشت و همیشه چادر به سر کرده، بیرون می آمد و چشم بند هم داشت. من هیچ فکر نمی کردم که او بیمار است، خیلی زحمتکش بود و از پگاه به کارخانه مشغول می شد و لحظه ای آرام نداشت و هر کس گمان می کرد که او کاملاً سالم است، ولی بیمار بوده است، می گفتند که در زندان دچار بیماری سل شده است.

آن وقت که پدرم زندانی شد، مادرم دو جان^(۱) بوده است و پس از وفات پدرم دختر بچه ای تولد کرد که «وارثه» نامش نهادند، ولی عمرش وفا نکرد که وارث پدر شود، پس از اندک مدتی درگذشت و از آن پس مادرم دیگر به خود نیامد. ما در خانه «اوحدی» بودیم و من آن سال به مکتب رفتم و پس از نیم سال تحصیل، معلم فرمود که من در روزهای تعطیل زمستانه کتاب صنف^(۲) دو را بخوانم، زیرا بعد از تعطیل، مرا به صنف دو می گذرانند و من در یک سال دو صنف را ختم خواهم کرد؛ من از این خبر خرسند شدم، ولی افسوس که مادر را نتوانستم خرسند کنم: او سخت بی تاب^(۳) بود و گاه با هوش و گاهی بی هوش می خوابید و همین که من به صنف دو گذشتم، او از دنیا گذشت. این تقریباً در ماه فوریه سال ۱۹۳۳ م بود و مادرم آن وقت سی و هفت سال داشت؛ من سرسخت در یک مدت کوتاه، هم از پدر و هم از مادر جدا شدم.

پس از مرگ پدر، میراث او را ترکه^(۴) کرده بودند و برادرم «ظریف» که برای دفن پدر نیامده بود، نیز زود حاضر شد و اما نمی دانم میراث پدر

۱. حامله

۲. کلاس

۳. مریض

۴. تقسیم

نصیب او شد یا نه، ولی نصیب ما نشد؛ هر چه مانده بود، پس از فوت مادر فروختند که در مجموع بیش از سه هزار روبل شد و آن مبلغ به نام من در امانت گنّه^(۱) گذاشته شد و تنها در سن شانزده سالگی حق صاحب شدن این پول را داشتم و آقای «اوحدی» همچون مربی و وصی من یتیم حق داشت هر سال از آن پول برای سربانی بنده یک مقدار بگیرد؛ حولی پدر نیز از دست رفت، زیرا ما و مادرم چون به منزل تغایم کوچیدیم، خواستیم حولی پدر را بفروشیم ولی سردار «ن.ک.و.د»^(۲) شهر بخارا «بایشیف» نام تاتار، حولی را اشغال کرده به هر یک خانه آن عائله تاتارها و روس‌ها را نشانده بود (آنها و یا فرزندان آنها هنوز آنجا زندگی می‌کنند)؛ بازیهای بیرحمانه سرنوشت نسبت به من یتیم ادامه داشت، و این بود که مربی بنده جناب «اوحدی» هم درگذشت و دو تغایی دیگر در مقابل فشار و تعقیب مأموران دولت طاقت نیاورده، به افغانستان فرار کردند و یک نفر دیگر از تغاهایم در سال ۱۹۳۷م به یکی از دور دستترین گوشه‌های «سبیریا»^(۳) تبعید گردید و من به خانه عمه ام رفتم؛ او تنها بود، زیرا فقط یک دختر داشت که او هم شوهر کرده، به شهر «استالین‌آباد»، (دوشنبه) رفته بود؛ عمه پیرم در یک حولی نه چندان بزرگ همان‌جا گذر «چارخراس»، دورتر از حولی پدرم زندگی می‌کرد و اینک من دستیار^(۴) او گردیدم. او زنی خوش‌گپ و با سواد بود و بیاضی داشت که آن را در سالهای جوانی ترتیب داده بود و هر گاه که احساس خستگی و تنهایی می‌نمود، بیاض را می‌گشاد و پست پست (به آرامی) با آهنگ عجیبی شعر می‌خواند و می‌گریست که چنین ناله کردنهایش دل سنگ را آب می‌کرد. او گاهی حسرت‌آمیز به من می‌گفت: «آه بچم، خودم در پدرم، ترا بدر که

۱. بانک.

۲. اداره جاسوسی شوروی.

۳. ایالتی در کشور روسیه.

۴. مددکار، دستگیر.

برم؟» چنین طرز سخن گفتن او مثل شعر گفتن بود. زمستان خانه عمه‌ام
 مهمان زیاد می‌آمد و شبهای دراز او کتاب می‌خواند و زندهای همسایه
 گوش به حرف او می‌دادند و از کارهای قهرمانان شاهنامه و ابومسلمنامه
 و زینجامه و امیرحمزه و سخارت حاتم طایی و عجایبات «مزار و
 یک‌شب» ... به وجد می‌آمدند. او شعر را به آهنگ دیگری می‌خواند،
 گویا می‌سرود و به تارهای دل ما آهسته ناخن می‌زد، شعرهاش آنچنان
 پردرد بودند که از چشم زنها اشک جاری می‌شد. عمه‌ام گاهی از من
 خواهش می‌کرد که برای او «کتابهای حاضر زمان» را بخوانم و باری کتاب
 استاد عینی «داخونده» را آورده به عمه‌ام تقلید کرده، چند صفحه از آن
 خواندم، او با دقت گوش کرد و سرگذشت قهرمانان این رومان «یادگار» و
 «گلنار» او را متأثر کرد، ولی چون به زندگی بخارا و تصویر روزگار قبل از
 انقلاب رسیدم، ذکر ناانصافیها و بی‌نظمیها که استاد نشان داده است، به
 عمه‌ام پسند نیامد و آتش خشم او بالا گرفت و گفت: «بسر کن، این گپها
 (حرفها) دروغ‌اند، صدرالدین خواجه دروغ بافته است. زیاده‌روی
 من کتاب را می‌پوشیدم»^(۱) و از پی کار خود می‌شدم، ولی پس از چند
 روز عمه‌ام باز خواهش می‌کرد که کتاب عینی را بخوانم؛ همین‌طور،
 زندگی من در خانه او بیشتر به کتابخوانی سپری می‌شد، او مصیبت زده
 بود و از کتاب برای ریشهای قلبش مرهم می‌جست، گذشته را یاد می‌کرد،
 سالهای جوانی خود و رویدادهای زمان را به یاد می‌آورد، به حسرت
 حکایت می‌کرد. من علاوه به نوشته‌های استاد عینی، هر چه درباره پدرم
 می‌دانم، اکثر از گفته‌های او است. آه‌های عمه‌ام را که در آن زمان
 عمه‌ام در نهایت از تنهایی و بی‌کسی به جان آمده نزد فرزندان به

«استالین آباد» کوچید که آن وقت من در آموزشگاه آموزگاری بخارا تحصیل می‌کردم و پس از یک سال دختر عمه‌ام «اصالت خانم» و همسر نویسنده «جلال اکرامی» «سعادت خان» مرا نیز که جان و حالمانمانده بود، به تاجیکستان آوردند و از همان وقت، یعنی از سال ۱۹۳۸ و یا ۱۹۳۹م در دوشنبه زندگی می‌کنم. باید تذکر داد که، بنده اساساً با کمک و دستگیری عمه‌ام و دخترش به دانشراندوزی ادامه دادم و پس از ختم دانشگاه آموزگاری شهر دوشنبه، از سال ۱۹۵۱م در پژوهشگاه زبان و ادبیات موسوم به زودکی فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان تا به امروز در این کانون فرهنگی مشغول به کار فرهنگی هستم.

پدرم این رباعی را به مناسبت زاد روز من گفته است:

این نازه نهال سبز و پرپر بادا

در باغ حیات تازه و تر بادا

در وقت تولدش که بود اختر سعد

کردیم رقم که سعد اختر بادا!

«سعد اختر بادا» یعنی خوشبخت شود، و ماده تاریخ آن سال ۱۳۴۳ هجری قمری، یعنی ۱۹۲۴م می‌باشد؛ ناگفته نماند که این دعای پدر در حق بنده مستجاب آمد؛ من از بسیاری جهات خود را خوشبخت می‌دانم.

۶

توسط استاد جلال اکرامی هرگاه که در محفل نویسندگان حضور می‌یافتم، ر سالهای دانشجویی در دانشگاه آموزگاری تاجیکستان، همیشه آگاهی پیدا کردن از روزگار و آثار «صدر ضیاء» تلاش و کوشش بنده بوده است. در اکثر موارد، چون از استاد عینی سخنی مطرح می‌شد، توجه می‌کردم که آیا درباره «صدر ضیاء» هم چیزی می‌گویند یا نه؟ اما کسی از او نام نمی‌برد و حتی من خود نمی‌دانستم که او چه چیزهایی

نوشته است و در بین تألیفات او چیزی با ارزش هست یا نه؛ در این باره عمه‌ام هیچ چیز نمی‌دانست و من از او نام هیچ یک از اثرهای پدرم را نشنیده بودم.

من در همه موارد ضروری، از جمله هنگام پذیرفته شدنم به عضویت کومسمول^(۱) رک و راست گفته بودم که پدرم در زندان در گذشته است و موجب زندانی شدن او را نیز به تفصیل حکایت کرده بودم و راجع به آنکه پیش از انقلاب اکتبر، بیست و پنج سال قاضی بوده است، نیز اظهار کردم و اصلاً نمی‌خواستم که در این باره چیزی از مردم پنهان بماند، تنها هنر نویسندگی داشتنش و گردآوری نمودن کتابهای کهنه را نگفته بودم، زیرا لب گشودن در این باره، خطر داشت. همه کتابهای قدیمی که با خط عربی نوشته شده‌اند، و کتاب دینی چیزهای خطرناک محسوب می‌شد و هر کسی با چنین کتابها سر و کار داشت، مورد شکنجه قرار می‌گرفت؛ از نویسندگی او سخن گفتن از آن سبب خوف داشت که من از محتوای آثار او اطلاعی نداشتم و از سوی دیگر، چون او در زمان حکومت شوروی مطرود و خانه‌نشین بود، مبدا بعضی چیزهای ضد شوروی نوشته باشد؟ اگر چنین باشد، احوال بنده چه می‌شود؟ از این رو، به این نتیجه رسیده بودم که الحال در این خصوص چیزی گفتن صلاح نیست.

سالهای جنگ، خواندن الفبای فارسی را اندکی یاد گرفتم و اطلاع یافتم که در کتابخانه فردوسی واقع در شهر دوشنبه، بعضی از اثرهای «صدر ضیاء» موجود است و از شنیدن این خبر در من عجایب حالتی رخ نمود؛ هم شاد شدم که نوشته‌های پدرم از بین نرفته‌اند و من اکنون می‌توانم آنها را بخوانم و بدانم که آن پیر برجامانده که روی کاغذ باشتاب قلم می‌راند، بالاخره، چه نوشته است. از سوی دیگر، وحشتی وجودم را

فرامی‌گرفت که اگر از بین نوشته‌های او اثری ضد شوروی پیدا شود، آن گاه چه می‌شود؟ باز خود را تسلی می‌دادم که اگر گپ‌های ضد شوروی می‌داشت، مگر در کتابخانه شوروی نگاه می‌داشتند؟ نه، که می‌سوزانند.

با هیجان زیاد نوشته‌های پدر را به دست گرفتم و در کتابخانه فردوسی، نسخه‌ای از تذکره منظوم او تذکار اشعار و یک نسخه از نوادر ضیاء^(۲) موجود بوده است. سرم به آسمان رسید که هر دو نسخه هم با قلم خرسنریسان و با خط زیبا و خوانا رونویسی شده که گویا تازه از چاپخانه رسیده بود؛ آن روز کتابدار بخش دستنویسها «تاج‌الدین اف»، نام مردی بخارایی را به بنده گفت که این دو نسخه با سپارش استاد عینی از روی نسخه‌هایی که در کتابخانه ابن‌سینا، در شهر بخارا موجود بوده، کتابت شده‌اند و او علاوه کرد که تذکار اشعار شاید از سوی «حبیب‌الله مخدوم ارحدی» رونویسی شده باشد و با شنیدن این نام خرسندی من بیشتر افزرد، ولی در خصوص اینکه این شاعر خوش خط تغایی بنده است، چیزی نگفتم.

سرازاز بودم از آنکه پدرم قدرشناسان اصیل داشته است و در آخر عمر که فقط خوار بوده و شکنجه می‌دیده است، بلکه دوستانی هم داشته است که آثار او را رونویسی کرده و از بخارا و سمرقند تا به دوشنبه رسانده‌اند؛ آری نیکویان همیشه و در همه جا هستند و خود دنیا اگر یوقلمون صفت است، آدمهای نیک، کشندگان بوقلمون می‌باشند، دو نسخه نامبرده را استاد عینی خوانده بوده است و در حواشی قیدها و توضیحاتی او را خواندم و پس از چند سال اطلاع یافتم که عینی با آثار صدر ضیاء در پیش از انقلاب و از تحریر اول آنها آشنایی داشته است، چنانچه استاد عینی در کتاب نمونه ادبیات تاجیک (۱۹۲۶م) به آثار صدر ضیاء «بهی والا داده، از جمله ذکر کرده است: «افسوس که

روزنامه و بعضی منشآت مهمه «ضیاء» در فلاکت محبوس می «قرشی» تلف شده» (همان کتاب، ص ۴۰۲) شاید از این خاطر باشد که عینی تحریر دوم کتابهای «صدرضیاء» را با توجه خاصی مورد مطالعه قرار داده تا بداند که دیدگاه نویسنده از تحریر یکم تا تحریر دوم چه قدر تغییر کرده است، و از اشاره و قیدها که عینی در حاشیه کتابهای پدرم نوشته است، دریافتم که او از تحریر دوم این اثرها قناعتمند (راضی) می باشد و تنها بعد از این، عمیقاً از درک نمودن محتوای آثار صدرضیاء، اطمینان حاصل کردم که می توان تألیفات او را به قسمت مترقی و پیشرو و پیش بر^(۱) ادبیات زمان داخل کرد و اکنون سربلندی مرا حد و کنار نبود.

بهار سال ۱۹۴۵م، در آن روزها که دانشگاه را در حال به پایان رساندن بودم، آوازه شد که عینی از سمرقند آمده و در چهارباغ حکومت مستقر گردیده است و چند نفر از دانشجویان با جرأت خواهش کردند که با هم به زیارت استاد برویم و من هم راضی شدم، وقتی که به چهارباغ آمدیم. در یک خانه کلان چهار کرسی^(۲) را گذاشته ما را در یک صف نشاندند و روبرویمان کرسی دیگری گذاشته شد که پس از اندک مدتی استاد عینی پیدا شد و آنجا نشست و هر چند قبل از این، زیارت دیدار استاد به من میسر نگردیده بود، ولی درک نمودم که پیری به جسم و جان او اثر کرده است؛ استاد با صدای خسته سخن آغاز کرد، و از هر کدام ما نام و اینکه در کدام رشته تحصیل کرده ایم و از کدام شهر و شهرستان هستیم، یک به یک پرسید و استاد چون بخارایی بودن مرا فهمید، سؤال کرد که از کدام گذر و پسر چه کسی هستم، گفتم که بنده پسر قاضی شریفجان هستم و در حال چشمان استاد درخشیدند، گویا تن ناتوانش جان گرفت و قامتش اندک راست شد و نخستین سؤالی که کرد این بود: «سبب به حبس افتادن

پدرتان چه بود؟» از دل گذراندم که شبند استاد این را هیچ نشنیده باشد؟ با وجود آنکه نسبت به مطرح نمودن چنین سؤالی شکمی در دلم پیدا شد، باز هم هر چه در این باره می دانستم، گفتم و به دیگر پرسشها نیز پاسخ دادم و فشرده پاسخ بنده این بود که پدرم در روزهای طلاستاری زندانی شده بود، و آیا طلا داشت یا نه و طلاش را اگر داشت، به درلت تسلیم کرد یا نه، در این باره اطلاع ندارم و سبب وفاتش، بیماری عرقی و... استاد پس از شنیدن این قضیه اندکی خاموش شد و با قطعیت گفت: «محمدجان، بدانید که پدرتان با گناه سیاسی نرفته اند و این را فراموش نکنید.»

آن روز هر چند به معنی چنین تأکید است؛ کاملاً پی نبردم، ولی به هر حال در دلم یک احساس دلیری پیدا شد و از آن پس درباره پدرم هر گاه که رسمی و یا غیر رسمی سخنی مطرح می شد، اندکی دلیرتر گپ می زدم، استاد خبر داد که در کتابخانه تاشکند تمام کتابهای او و از جمله تألیفاتش نگاه داشته می شود و با آنها باید آشنا شوم و سپس او خورشان و پیوندان ما را یکایک سؤال کرد که من اکثر آنها را نمی دانستم و او از این ناآگاهی بنده حیران شده درباره هر کدام از خورشاوندان ما چیزهای جالب گفت و واقعه های عجیبی را با تفصیل حکایت کرد و درباره موارد بسیار چند شعر خواند که بعضی از آن شعرها از بستگان من و بعضی دیگر از خود استاد بود و البته وابستگی و یا تناسبی به صحبت استاد داشت؛ چون عینی آن روز خاطری بالیده داشت، بسیار صحبت آرایی کرد، از بسیار کسان ذکر خیر نمود و سالهای جوانی خود را یاد کرد و اگر آن روز مگنتفان^(۱) می داشتم، همه گفته های او را ضبط می کردم و اطلاع فراوانی راجع به

پیروندان و خویشانمان، امروز در دست داشتیم؛ آن روز بار نخست از حافظه کم نظیر عینی در حیرت افتادم (و این حیرت من سالهای بعد، بیشتر افزود)، چنین باور کردم که استاد در سالهای جوانی، نه فقط با «صدرضیاء» بلکه با خویشاوندان او هم ارتباط داشته است.

استاد «عینی» به خاطر آنکه بعضی از همزمانانش گمنام نباشند، و یا برای آنکه ماهیت آثار آنها و مقام و شخصیت آنها را ما بدرستی بفهمیم، خدمت بسیار کرده است. چنانچه، با چهره‌هایی چون «احمد دانش»، «شاهین»، «حیرت»... طبق نوشته‌های عینی آشنا شدیم و «صدرضیاء» نیز یکی از چنین شخصتهای قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم است که عینی به او اخلاص تمام دارد و از سال ۱۹۲۰م تا پایان زندگانش در کتابهای خود درباره او اطلاعاتی جالب داده است.

شماری از اشخاصی که جهت «پاکسازی اده»^(۱) ادبیات شوروی پیش از اندازه غمخواری می‌کردند، مانع چنین کوششهای عینی می‌شدند و شاید ترسشان از زمانه برده، از جمله، م. ترسون زاده و ادهاتی و مترجم س. بارادین در سال ۱۹۵۰م عینی را مجبور کردند نام اصلی صدرضیاء «شریفخان مخدوم» را در جلد سوم «یادداشت»ها به «لطیفخان مخدوم» عوض کند و تنها در آخر سالهای پنجاه میلادی طبق دستنویس مؤلف نام اصلی برقرار شد. ولی در ادبیات ازبک هنوز هم «لطیفخان مخدوم» چاپ می‌شود.

میرزا ترسون زاده در سال ۱۹۷۷م در یک جلسه بزرگ با خشم و غضب با من در افتاد که چرا در یک مقاله‌ام از پدرم نام برده و از اثرهایش ذکر کرده‌ام و حتی در «فرهنگ زبان تاجیکی» (که لغت تفسیری می‌باشد) در جمله و واژه‌ها از تألیفات او استفاده کرده‌ام. «ترسون زاده» می‌گفت که

۱. ادیبان بلشویک در نظر داشته شده است.

«صدرضیاء» قاضی بود، استشارگر بود، استاد عینی خدمتگزاری او را کرده است، تگ اسپ‌های او را تازه کرده است... از این گونه «گناه‌های صدرضیاء» بسیار نام برد، عجیباً، استاد عینی در جوانی خدمت به اشخاصی چون «صدرضیاء» را هرگز به معنی توهین به خود نپذیرفته است، ولی اکنون م. ترسون زاده این مسئله را طوری دیگر می‌فهمد ناگفته نماند که در سنتهای قدیمی بخارا، خدمت کردن به شاعران و عالمان کاری ثواب محسوب می‌شد، بویژه برای جوانان، و بسیاری از پدران می‌کوشیدند که فرزندان از این ثواب بی‌بهره نمانند و حتی خود «صدرضیاء» که از خاندان دانشمند و صاحب منصب کلان بخارا بود، در سیزده سالگی با سپارش پدر، خدمت شاعر «عیسی مخدوم عیسی» را بجا آورده بود و او در ترجمه حال خود در این باره با افتخار حکایت کرده است.^(۱)

۷

سالهای هفتاد میلادی بنده و «صبح‌الدین صدیف‌اف» که از متخصصان نامی آثار «صدرضیاء» می‌باشد، مجموعه‌ای از اثرهای «صدرضیاء» را برای چاپ آماده کرده بودیم که پس از سخنهای در بالا یاد شده «ترسون زاده» از چاپ آن مجموعه باز داشته شد، بهانه پیش آوردند که کتاب جمعاً کلان است و آن را مختصرتر کردیم، ولی باز هم چاپ نشد.^(۲) در طی ۲۰ - ۳۰ سال درباره «صدرضیاء» سخنان دور از تصاف

۱. در این باره رک به: دستنویسهای پژوهشگاه خاورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان.

نحت شماره ۱۰۳۲، ج ۳، برگ ۱۴۵

۲. آن کتاب، بالاخره به عنوان نوا در ضیائیه در سال ۱۹۹۱م در انتشارات «ادیب» چاپ شد